تهیه و تنظیم: س. حاتملوی

فریدون ابراهیمی
در خاطرات قربانعلی محمد زاده ی شبستری

توضیح:

قربانعلی محمد زاده ی شبستری(1) به عنوان یکی از فعالین فرقه ی دمکرات و حکومت ملی آذربایجان یادمانده های خود را در رابطه با فریدون ابراهیمی به خواهش خواهر او ایراندخت ابراهیمی در مهاجرت آذربایجان شوروی قلمی کرده است.
قربانعلی محمدزاده در اینباره می نویسد:
"این خاطره طبق وظیفه ی وجدانی خود به همشیره ی محترمه ی فریدون ابراهیمی ایران خانم ابراهیمی محض یادبود خاطره ی شادروان فریدون تقدیم می شود.
(این خاطرات) در هفت ورق (تنظیم شده و) در اینجا به مطالبی اشاره می شود که عموما برای سایرین روش نیست!..."
خاطرات قربانعلی محمد زاده در باره ی فریدون ابراهیمی را نمی توان سندی تاریخی نامید ولی در لابلای سطور آن در باره ی شرائط ظهور فرقه ی دمکرات آذربایجان، فعالیت های حکومت ملی آذربایجان و زندگی فریدون ابراهیمی مطالب جالبی وجود دارند.
خاطرات که بر روی هفت صفحه و با رسم الخط و املای قدیمی نوشته شده است، دارای بعضی خط خوردگیها است که خواندن بعضی کلمات را مشکل کرده و باعث نامفهوم شدن تعدادی از جملات می شود. محمد زاده خطاب به خانم ابراهیمی در اینباره چنین می نویسد: "از بی ربطی جملات و قلم زدگی بنا به کسالت مزاجی معذورم دارید!"
لذا هنگام تایپ مطلب، برای راحتی کار خواننده مجبور به بعضی تغییرات کوچک در املا و جمله بندیها شده ام که همه را در داخل پرانتز گذاشته ام. مطالب داخل پرانتز همه به قلم من می باشند. همچنین برای راحتی کار خواننده (.) ها و (،) و(-) های لازم را اضافه کرده ام.
خاطرات قربانعلی محمد زاده همراه با پایاننامه ی دکتری ایراندخت ابراهیمی چند سال قبل در داخل یک پوشه از طرف دوست ارجمندم محرم ایماز (دائی محرم) به من داده شد.
ایراندخت ابراهیمی به عنوان کاندیدای علوم در دانشگاه شهر باکو پایاننامه ی خود را به زندگی برادرش فریدون با عنوان «آندینا صادق انسان» (انسانِ پایبند به سوگند خود) اختصاص داده است.
پایاننامه در بیشتر از صد صفحه به زبان ترکی آذربایجانی و با الفبای کریل تنظیم شده است که ترجمه ی فارسی آنرا بزودی در اختیار علاقمندان خواهم گذاشت.
ایراندخت ابراهیمی به عنوان خواهر فریدون و انوشیروان بعد از پیروزی انقلاب همراه با برادرش به این طرف رودخانه ی ارس آمد و تا آخرین روزهای زندگی انوشیروان او را تنها نگذاشت.
اعضا و هواداران فرقه به مهربانی و صمیمیت او را خالا (خاله) صدا می کردند، همانگونه که برادرش نیز «دائی» بود و حقیقتا ایراندخت با صمیمیت، مهربانی، بزرگواری، گذشت و متانت اش خاله ی همه ی انها بود.
(پایان توضیحات)

*****

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریده ی عالم دوام ما!...

قسمتی از بعضی خاطرات من در باره ی فریدون ابراهیمی

من در شهر کوچک شبستر که از نزدیک ترین بخشهای تبریز است، متولد شده ام. یکی از همسالان من که از بچه گی فکور و همکلاسم نیز بود، آقای حسن آقا پناهی شبستری بود. با همین رفیقم بعد از اتمام دوره ی تحصیلات ابتدائی برای طی دوره ی دبیرستان در تبریز مشغول تحصیل بودیم. ایشان در دبیرستان فردوسی و من در دبیرستان تمدن به تحصیل ادامه می دادیم (که) بعدها من نیز به دبیرستان فردوسی آمدم. در تبریز ما دو نفر در دم حرمخانه (حرمخانا آغزی) کرایه نشین بودیم ولی اطاق ما علیحده بود. نیز ایشان جهت ترک تحصیل و تاخیر (من) به ورود دبیرستان دو سال از من جلوتر بودند.
من طبق معمول در ساعت دوازده شب بخواب می رفتم، ولی رفیقم دیرتر، بطوریکه من نیمه شب بلند می شدم، می دیدم که چراغش می سوزد. ناچار شده چندین بار گفتمش تو چرا اینقدر دیر می خوابی و بخود ظلم می کنی؟
از طرف دیگر (پناهی) هم نمره ی اول بود، او بمن جواب مثبتی نداد. در مقابل تکرار من عاقبت روزی گفت: تو نمی دانی، اینهم کم است، من رقیبی دارم که هر قدر کار کنم باز کم است.
چون من با پناهی دوست صدیق بودیم، عموما برای تنفس و یا کاری و یا در روزهای جمعه برای گردش و سینما با هم می رفتیم.
یکی از روزهای جمعه ساعت در حدود ده صبح که از منزل بیرون شده و از مقابل شهربانی تبریز گذشته وارد خیابان شاهپور شدیم، به قصد اینکه رو به جنوب (و) به سمت شهرداری حرکت و از آنجا وارد خیابان ستارخان /پهلوی/(2) شده به سمت باغ گلستان گردش نمائیم، تصادفا وقتیکه ما وارد خیابان ستارخان شدیم و مقابل شهرداری از سمت راست خیابان می گذشتیم، (با) سه یا چهار نفر با لباس رسمی دبیرستان (که) رفقا و همکلاسان پناهی (بودند) روبرو شدیم. من آنها را از سیما می شناختم (ولی با) نام شان بخوبی آشنا نبودم. طبق معمول ملاقات و آشنا شدیم. وقتیکه ما به ایشان تصادف نمودیم، از چند قدمی مشاهده نمودیم که روبروی ما می آیند، یکی از آنها صحبت می نمود و دیگران با دقت گوش می کردند. آن ناطق فریدون (ابراهیمی) بود. وقتیکه ما از آنها رد شدیم، پناهی به من گفت من که به تو می گفتم رقیبی دارم و تو بمن هی می گفتی چرا نمی خوابی، همان رقیب من آقای ابراهیمی نام بود که آشنا شدی.
این ملاقات با سالهای 1315- 16 (شمسی) بایستی تصادف نماید.
روزها و سالها گذشت، ابراهیمی و پناهی بعد از طی دوره ی دبیرستان فردوسی جهت اکمال تحصیلات خود به تهران عزیمت و در آنجا در ساحه ی حقوق لیسانس شدند.
من بعد از طی دوره ی دبیرستان ترک تحصیل و نهایت از سالهای 1322- 23 (شمسی) در بخشداری شبستر کارمند بودم. با اینحال از سال 1323 شمسی بطور محرمانه وارد سازمان حزب توده ی ایران شدم. چون شبستر محلی است که از سالها پیش اهالی آن با قفقاز و ترکیه رابطه ی تجارتی داشته اند، لذا گرگ باران دیده های مخصوص دارد که ما (آنها را) مرتجع می نامیدیم. (لذا) فعالیت حزبی در آنجا خیلی دشوار بود. در اوایل سال 1324 (شمسی) من با یک نفر رفتیم (و با) مراجعه (و

گرفتن) وقت ملاقات با مسئولین حزبی (برای) پیشبرد این کار در شبستر تقاضای کادر فعالی نمودیم. چونکه من کارمند اداره ی مخصوص بودم که ضد این عقاید بود و نمی توانستم علنا فعالیت نمایم. لیکن در آنجا فعالیت حزب رل مهمی بازی می کرد.
خلاصه ما در تبریز در بنای «مغازه های سنگی» (داش ماغازالار) که اگر سهو نکنم بنای کمیته ی شهری بود و ارگان روزنامه ی حزب (هم) آنروز هم در همان بنا بود، برای دیدار با رفیق ابراهیمی آنجا رفتیم. وارد اطاق کوچکی شدیم که (در آنجا) رفیق ابراهیمی یا مقاله می نوشته و یا مقالات روزنامه را تصحیح می کرد. ما را قبول کرد و بعد از چند سال فراق همدیگر را دیدیم. رفیق ابراهیمی مرا با رفیقم به چای با استکان بزرگ نوازش کرد. بعد از (ناخوانا) که او همچنان هم با ما از جریانات حومه ی شبستر می پرسید و هم بکار فکری خود مشغول بود، به این نتیجه رسیدیم که ایشان شخص معینی را برای فعالیت در شبستر در نظر گرفته اند که آن خود شبستری و ساکن تبریز بود.
با پیشنهاد من و رفیقم، چون آن شخص در نظر گرفته شده در محل سابقه ی خوب نداشت، ما محمد تقی زهتابی(3) را جهت اینکار پیشنهاد کردیم که او نیز همان وقت عضو فعال سازمان جوانان تبریز و هم شبستر بود. پیشنهاد ما مقبول افتاد و بعد از یکی دو ماه زهتابی به شبستر وارد شد.
در این موقع برای من و بعضی رفقایم که در ادارات دولتی کار می کردیم، شرایط بوجود آمد که آشکارا به فعالیت پرداختیم. حزب تا اندازه ای در شبستر و حومه ی آن عرضه بدست آورده بود.
در اینجا بایستی قید نمایم که هیچ از خاطرم محو نمی شود در ملاقات، گفتار منطقی و مختصر رفیق ابراهیمی بود که مرا مفتون کرد.
در تابستان 1324 (شمسی) ناگهان حسن آقا پناهی از تهران وارد شبستر شد. من با رفقای دیگر به دیدارش رفتیم. من چون چند سالی بود که پناهی در تهران زندگی می کرد، (او را) ملاقات نکرده بودم، او را به فکرم مخالف عقیده ی خود می پنداشتم که ممکن است ما را در کار فعالیت حزبی تنقید نماید. (حال) بر عکس دیدیم و شنیدیم که او از ما رنگین تر است. حتی مرتجعین شبستر که در دیدارش بودند از گفته های او دل آزرده و مایوس شدند. بر ما معلوم شد که پناهی آن پناهی نیست که در دوره ی تحصیلات دبیرستانی دیده ایم و باز به من یقین حاصل شد که پناهی آن پناهی نیست که در دوره ی تحصیلات دبیرستانی دیده ایم و باز به من یقین حاصل شد که با رفیق ابراهیمی هم عقیده و بهم خیلی نزدیک هستند.
با ورود پناهی به شبستر فورا «اتحادیه ی کارمندان» تشکیل گردید، تا اینکه حکومت ملی آذربایجان تشکیل و پناهی بلافاصله از شبستر به تبریز دعوت و به سمت معاونت رفیق ابراهیمی مدعی العموم آذربایجان منصوب گردید. این عمل و این تصمیم با رای قطعی رفیق ابراهیمی (و) در مقابل پیشنهادات مرحوم پیشه وری انجام یافته بود.
پس ابراهیمی و پناهی مانند بادام دو مغز در یک پوست بودند.
در اینجا بایستی خاطر نشان کرد که من در دوره ی حکومت ملی آذربایجان با اینکه کادر صادق فرقه بودم، (در عین حال) کارمند اداره ی نظمیه ی آذربایجان (نیز) بوده ام ولی با لباس عادی.
در بهار سال 1325 شمسی ماموریت من به مرکز نظمیه ی آذربایجان – تبریز منتقل گردید (که) تا آخر کار مانند کادر در خود تبریز و شهرهای دیگر آذربایجان در ماموریت بوده ام.
من در تبریز با پناهی رابطه ی نزدیکی داشتم که (روزی) به من پیشنهاد خصوصی کرد.
گویا آن وقت از افسران تهران سرهنگ زنگنه(4) فرمانده قشون ارومیه و نوربخش فرمانده ژاندارمری آنجا و عده ای از دشمنان حکومت ملی در زندان تبریز بودند.

(پناهی) به من گفت شما برای اینکه به زبان فارسی آشنائی دارید(5) و این اشخاص نامبرده ی بالا موقع ملاقات با کسان خود/ یعنی مامورین سری تهران/ مثلا فرشیان نامی رئیس شعبه ی نفت انگلیس و ایران و سایرین با زبان فارسی (و) خصوصا با شیوه ی مخصوص حرف می زنند و نیز اعمال آنها مشکوک است، جهت این امر طبق نطریه ی رفیق پیشه وری و ابراهیمی و من، آدمی در افسر نگهبانی آنجا بایستی باشد که در نگهبانی در همین ملاقاتها عملی بشود و هکذا. نیز از این امر غیر از شما، دیگران (و) حتی مامورین زندان هم مطلع نباید باشند، (فقط) تو (در تماس) با ما خواهی شد.
قبول کردم (و) من به افسر نگهبانی معین شدم. از این امر رهبر سیاسی زندان رضوان دائی نامی که از مشروطه چیان با ایمان(6) بود، پشتیبانی می کرد. گویا قرار گذاشتند که در نگهبانی من ملاقات با آنها انجام پذیرد و هکذا.
سرهنگ زنگنه و رفقای او به حیاط کوچک زندان که بیمارستان هم آنجا بود، منتقل شدند تا با داخل چندان رابطه نداشته باشند.
ولی اینها در غیاب من تا اینکه (نه فقط) بداخل زندان بلکه به وسیله ی فرشیان از دکتر جاوید(7) وزیر داخله ی وقت اجازه بدست آورده بودند که به حیاط خارج زندان که ما ساکن بودیم و مانند باغچه بود، به گردش و سیاحت بیایند. مجری این امر هم مدیر زندان وقت مرحوم شامل دائی بود که در سال 1964 (میلادی) در باکو وفات کرد.
(بدین ترتیب) تنها کار من در ملاقات ایشان با سایر کسان به نظارت محدود گشت که حرف و یا سخنی در گوشی با هم نزنند و یا مکتوبی بهم ندهند.
من مثل اینکه این موضوع شکل قانونی بخود گرفته و مجری آنهم مدیر زندان است، نتوانستم اعتراض نمایم. چونکه مدیر زندان آدم پاکدل و نیز صادق بود، لیکن از صداقت و انسان پروری او دشمنان سواستفاده می نمایند.
(برای مثال) به شکل زیرین: گویا روزی در نگهبانی خود شنیدم که به میزان هیجده نفر از زندانیانی که در حکومت ملی مورد عفو قرار نگرفته اند و در زندان مانده اند، اعتصاب غذا کرده اند و با این امر مشخصا رئیس زندان مشغول است.
نهایت به این قرار می آیند که اعتصاب کنندگان عریضه به رفیق پیشه وری بنویسند و مرحوم شامل دائی مدیر زندان همین شکایت و تقاضای عفو آنها را به رفیق پیشه وری رسانده و نتیجه ی حاصله را که امیدوار بخش تر نامیده به آنها اطمینان داده تا از اعتصاب دست بکشند.
بعدا معلوم شد که شامل دائی همین عریضه را به مرحوم پیشه وری رسانده و (او) این موضوع را با رفیق ابراهیمی در میان گذارده (است). ابراهیمی نیز از این موضوع بی اطلاع، روز جمعه ساعت در حدود دو بعد از ظهر بود که در نگهبانی من تلفن به صدا در آمد. تلفن را برداشتم (و) این جمله را شنیدم:
- آنجا چه اتفاقی افتاده؟...
من دستپاچه شدم خدایا اینجا آتش که نگرفته با چنین لحنی از من سئوال می شود. فورا جواب دادم:
- هیچ چیز و پرسیدم شما کیستید؟ جواب داد:
- ابراهیمی و گفت چطور هیچ چیز تو مگر خبر از اعتصاب زندانیان نداری؟ جواب دادم:
- آن به طوریکه شنیده ام برطرف شده است.
دستور دادند فورا نام و فامیل آنها را نوشته به من اطلاع دهی. من فورا به داخل زندان رفته اسامی (و) مشخصات آن (ها) را قید و بسر تلفن رسیدم که اطلاع دهم.
(در همین حین) از سر محله ی لیل آباد (لیلاوا) که (به) زندان منتهی میشود، صدای مسلسل شیپور (آژیر ممتد) ماشینی را شنیدم.
به وکیل نگهبانی گفتم این رفیق ابراهیمی است که می آید، حاضر باشید.
(در) این موقع ملتفت شدم که زنگنه و رفقایش در گوشه ی حیاط بیرونی در سایه

(جمع) شده اند. به وکیل نگهبانها گفتم اینها را بداخل زندان ببرید. ناگهان درب زندان باز شد و رفیق ابراهیمی با ماشین سیاه رنگی که شاید «ولگا» باشد، وارد حیاط زندان گردید. من پیشواز نمودم.
در این موقع با اینکه وکیل نگهبانی به زنگنه و همراهانش امر برگشت به داخل زندان داده بود، ولی از دور چشم مرحوم ابراهیمی بدانها افتاد و آنها در دیدن ابراهیمی مثل موش، ترسناک به لانه ی خود فرو رفتند.
مرحوم ابراهیمی از من پرسید:
- اینها اینجا چکار می کنند؟ گفتم:
- به تنفس آمده اند.
- چرا؟ شرائط را گفتم که با اجازه ی دکتر جاوید و با نظریه ی مدیر زندان آنها روزانه در انجا سیاحت می کنند. جواب داد:
- مگر آنها زندانی نیستند؟ یا چشم شان از دیگران سیاه تر است؟ ثانیا این وظیفه ی دکتر جاوید نیست، این کار وظیفه ی ما است.
بعد به اطاق نگهبانی وارد و دستور داد که خود اعتصاب کنندگان را حاضر کنیم.
(اعتصاب کنندگان) آمدند و در صفی ایستادند. (ابراهیمی) از آنها پرسید:
- شما چه می خواهید؟ یکی (از جمع آنها) به سخن در آمد: - آقا شما خودتان گفتید که زنجیرهای اسارت را پاره کردیم. پس چرا تمام زندانیان دوره ی گذشته را آزاد و ما را در زنجیر نگهداشتید؟ مگر ما محبوسان دوره ی ارتجاع و ... نیستیم؟
مرحوم ابراهیمی به دیگران (نیز) گوش کرد (و) به همین منوال سخنانی شنید و یک به یک آنها جواب داد، با نام و فامیل (شان). مثلا به یکی گفت:
- تو چه گناهی کرده ای؟ (او) جواب (داد):
- من قاتل و از فلان ده هستم (و) هشت سال است (که) می خوابم (اصطلاح زندانیان برای حبس کشیدن) و هکذا.
مرحوم ابراهیمی گفت:
- تو یک نفری را که کشته ای، (هنوز) عایله، خویش و اقوام او و اهالی ده که نمرده اند، می دانند که تو قاتلی و باید جزای خود را ببینی. ما اگر شما را آزاد کنیم این که آزادی نمی شود. عائله بما چه می گویند. و یا (به) یک زندانی اهل تبریز گفت:
- تو در سالهای اخیر مرتکب قتل شده ای، ما شما را آزاد بکنیم و شما در خیابانها قدم بزنی، آن وقت به ما می گویند که (اینها) زنجیرهای اسارت را پاره کرده اند؟ و یا می گویند قاتل ها را بدون مجوز قانونی آزاد کرده اید؟ این خود نه که عدالت نیست، بلکه ظلم است و سبب بی آبروئی ما است. خلاصه به زندانی اهل تبریز خطابا گفت:
- تو اینها را وادار بدینکار کرده ای و خاطر جمع باش تو آدم بدکار خلاص نخواهی شد.
عاقبت در مقابل عجز آنها راهنمائی قانونی کرد که به مجلس ملی آذربایجان مراجعه نمایند و او در مقابل تصمیم مجلس حاضر است بدانها یاری نماید.
بدین وضع اعتصاب بطور کلی برطرف و در جزای بعضی از آنها تخفیف داده شد و بعضی نیز آزاد شدند.
با اینکه من در اداره ی امور زندان تام الاختیار نبودم ولی به اندازه ای خجل شدم.
مرحوم ابراهیمی موقع مراجعت به طور خصوصی به من گفت از افسران زندانی و همراهانشان بیدار باشید (چون) که محبوسین سیاسی بودند.
بعد از آنکه به خاک اتحاد شوروی پناهنده شدم، گفتار رفیق ابراهیمی در اینجا به من عیان گردید و معلوم شد که زنگنه و رفقایش در توطئه بطور مستقیم دست داشته اند.
من روزی صبح ساعت هفت و نیم شبی که در نگهبانی بودم، دیدم که فرشیان رابط اصلی سرهنگ زنگنه و نوربخش با فایتون به زندان آمد و به طور فردی خواهش ملاقات با آنها کرد. (بلافاصله) درک کردم که خبر تازه ای آورده است.

وقتیکه سرهنگان مزبور در اطاق نگهبانی با او در ملاقات نمودند، خصوصا به زنگنه خطابا گفت:
- مژدگانی ام را بدهید، آقای قوام السلطنه به آقای پیشه وری تلگرامی داده و متن تلگرام چنین است: "آقای پیشه وری خواهشمند است آقایان سرهنگ زنگنه و نوربخش را وسیله ی شخصی امین به تهران تحویل دهید!."
مسئله بمن روشن شد و من همانروز دیگر از زندان ترک ماموریت نموده و فردایش وسیله ی ژنرال کاویان(8) رئیس نظمیه ی آذربایجان و از طرف اداره ی سیاسی-شعبه ی پاسپورت جهت اعزام ارامنه به خاک اتحاد شوروی به قره داغ آذربایجان اعزام نمودم. پس از دو سه ماه در اواخر حکومت ملی آذربایجان به نظمیه ی شهر مراغه عزیمت نمودم. در موقع اشغال حکومت تهران و حمله به آذربایجان از طرف «دادگاه زمان جنگ قشون شاهنشاهی» در همان شهر به حبس گرفتار و بعدا برای تحقیقات محلی به تبریز اعزام گردیدم.
این به موقعی تصادف کرد که مرحوم ابراهیمی از طرف «دادگاه زمان جنگ» محاکمه شده و به نظرم به بیست سال حبس محکوم شده بود.
اینجا زندان مرکزی تبریز بود که به غیر از توقیف گاههای متعدد در تبریز دارای دو هزار تا دو هزار و پانصد زندانی (بود). پناهی نیز اینجا بودند (و) من در اطاق پناهی سکنی کردم.
تا اینکه روزی خبر رسید که رفیق ابراهیمی دوباره به محاکمه جلب گردیده (است). طبیعی است که به ما نگرانی رخ داد، یکی از موضوع تخفیف و دیگری از تشدید جزای محکمه نگران بود.
روزی که فریدون به محاکمه رفت و برگشت، معلوم شد که جزای اعدام داده اند.
در این روزها فریدون با سایر محکومین به اعدام در طبقه ی پائین زندان در اطاقی جاداده شدند و رفته رفته فهمیدم که مامورین پلیس ملاقات و گفتار او را با دیگران خصوصا با اشخاص فهمیده مانند پناهی و دیگران ممنوع کرده اند. و اینکه ایشان را در اطاق محکومین به اعدام جا داده اند گوئی تشکیل این اطاق تنها برای این منظور بوده است که فریدون با دیگران رابطه ی نزدیک نداشته باشد. برای این منظور در زندان تبریز آن روزه از یغماگران و آدم کشان و چاقوکشان و مامورین سابق تهران که در جنایات خود اجحاف نموده اند و زندانی بودند، جهت تخفیف جزای خود به پلیس کمک و به آدم فروشی مشغول و در ملاقات و صحبت اشخاص موی دماغ می شدند. اینها از طرف فرقه چی ها «چترباز» نامیده می شدند. مثلا یکی به دیگری با رمز می گفت «چترباز» آمد و هکذا.
با اینکه عده ای از همین «چتربازها» و آدم فروشها از طرف جوانان ما بخوبی کتک کاری شده بوند، ولی به نظارت آنها مثلا با چشم می بینند که فریدون با که هم صحبت است و انها این موضوع را راپورت می دادند. در نتیجه مامورین پلیس (زندان) به رفیق ابراهیمی می گفتند که مرا رئیس صدا کرد و از ملاقات و هم صحبتی شما با اشخاص (معین) مرا توهین نمود. خواهشمندم جوری رفتار نمائید که ما متهم نباشیم. (بالاخره) ما مطیع امریم.
این تکرار مکررات و ممانعت ها روحیه ی فریدون را متزلزل نکرده بود و چون بر عکس زندانهای اینجا زندان مرکزی تبریز تنها ساعت نه شب درهایش بسته شده و در عرض روز همه در حیاط می توانستند سیاحت نمایند، فریدون تنها(ئی) به اطاق دیگران نمی رفت ولی در حیاط در بین دو هزار و چند نفر زندانی با رفقای خاص خود ضمن گردش ملاقات و صحبت می کرد.
صحبت او از چه عبارت بود و چرا او را از این ملاقات محروم کرده بودند؟
پلیس فریدون را بخوبی شناخته بود که دشمن سرسخت آن دستگاه پوسیده است و می توان گفت که (که از دست او) ناراحت بود.

از صحبت های او، تشویق اشخاص فکور از آرمانهای حقوق حقه ی حکومت ملی آذربایجان بود که در محاکمه به (خود) عجز راه ندهند و (همچنین) هیچوقت بازپرس دادگاه شاهنشاهی به عجز مردم رحم نخواهد کرد، بلکه در مقابل بازپرس و دفاع از خود بایستی به گفتار منطقی پرداخت تا بازپرس را به قدر امکان در بن بست وجدانی بگذارد. و این گونه مدافعه هر قدر زیاد و قوی باشد، به نفع توده ی بی گناه ما است که به زندان افتاده اند.
برای مثال چنانکه رضوان دائی نامی که در بالا از او نامبرده شد، در محاکمه ی خود وقتیکه پرسیده بودند از کدام زمان حزبی یا فرقه ای شده است، چنین گفته بود:
- هنوز از دوره ی مشروطه به آزادیخواهی قدم گذاشته ام و خود در موقع حزب یا فرقه چنین کارهائی انجام داده ام.
صرف نظر از اینکه همین شخص به پانزده سال حبس جهت سرسختی محکوم شد، ولی روحیه ی قوی داشت. و یا وقتی که از اورنگی(9) وزیر و بعدا رئیس بهداری حکومت ملی آذربایجان بازپرسی به عمل آمده بود، ضمن گفتار خود تقریبا چنین گفته بود:
- من به بهداری مردم خدمت کرده و انکشاف داده ام به طوری که به میزان دویست تختخواب بیمارستانی تشکیل داده ام(10) و هکذا. به او بازپرس چنین جواب داده بود:
- هیچ نبض پیشه وری نگرفتی؟
از اینها مثالهای زیاد می توان آورد.
دیگر توصیه ی فریدون چه بود؟ او در همین فکر بوده و با رفقای هم سر خود در میان نهاده بود که آنهائیکه از زندان خلاص می شوند به جبهه ی بارزانی(11) به پیوندند. بنابراین خواه از داخل و یا خارج زندان به وسیله ی اشخاص با وجدان کوشش به عمل می آمد که زندانیان به هر وسیله است مثلا با ضمانت و غیره آزاد و به مقصد اساسی اقدام نمایند.
حرفی نیست که به مناسبت متشکل نشدن فرقه ای ها در بیرون و نیز شب و روز در تکاپو و تغییر مکان (بودن) جبهه ی قشون بارزانی – (که) مثلا گاهی به ترکیه و گاهی به ایران - می گذشت، نتوانستند ارتباط برقرار نمایند ولی این فکر در جریان روز یکی از اوامر مهم انتقام جویانه و شاید در آخر موفقیت آمیز هم بود.
یادم می آید باز چرا فریدون را با دیگران منزوی کرده بودند. بعضی از افسران عالی رتبه ی نهران برای بازدید زندان می امدند. حتی سرهنگ زنگنه نیز آمده بود. روزی باز خبر رسید که افسر بازرسی می آید. در این موقع در زندان تبریز شپش که باعث مرض تیفوس است، به قدری رشد نموده بود که نه که در لباس و بدن زندانیان فرا گرفته بود بلکه مانند مورچه های کوچک زیلو ها، گلیم های پنبه ای زندان را فرا گرفته بود به طوریکه اگر به زیر زیلو و کنار دیوار نظر می افکندی، مانند مورچه ها با صف در حرکت بودند. پلیس مانع صدور داروی ضد شپش /مثلا (بخاطر) ترس/ بود، تا بدین نحو زندانیان محو شوند. چونکه در محکمه همه را که نمی توانستند مجرم قلمداد کنند. بدین نحو چند تن (از جمله) حتی پسری در مقابل پدرش با این خستگی (مریضی) جان داد و پلیس حمل جنازه ی او را هم به قبرستان به تاخیر انداخت.
عاقبت از طرف زندانیان به پلیس گفته شد که (آیا) برای اینهم رشوت در کار است؟...
خلاصه در موقع ورود بازرس فوق الذکر فورا به اطاقها خبر داده شد که این بازرس نیامده به درد شماها چاره کند، (بلکه) به روحیه ی شما نظر می افکند. چونکه غیر از شپش، خوراکها هم بد بود (بطوریکه) از توی آنها سنگ ریزه هم بیرون می آمد. (آنروز) به اشخاص فکور اطلاق شد که عیوبات زندان - که خود آنها (زندانبانان) مسبب شده بودند- به میان آید. مثلا در اطاق ما یک نفر به بازرس گفت - البته در مقابل سئوال بازرسی که چکاره ای و چطور زندگی می کنی و غیره-:
- آقای بازرس و یا جناب سرهنگ خواهش ما اینست که این شپش ها را بر طرف

نمائید! بازرس گفت:
- شپش های خودتان است. آن کس گفت:
- هر چیز علت و سبب دارد و این شپش ها را شما بوجود آورده اید که ما را محو کنند.
فردای آنروز چند مشوق (ظرف حلبی) داروی شپش به زندان آوردند و این بلا تا اندازه ای بر طرف شد.
و یا در مقابل اعتراض مردم به خوراکها، عاقبت قرار شد که یکی دو نفر از زندانیان در آشپزخانه ناظر و نگهبان آشپزخانه باشند.
و یکی دیگر اینکه گویا حکومت تهران به طوریکه قبل از ورود قشون خود به آذربایجان فهمانده بود که فرقه ای ها بی خدا و کمونیست (هستند) (و) نه آنکه خون آنها حلال است، بلکه نکاح زن آنها نیز باطل است و غیره و در اساس همین تبلیغات ضد ملی خیلی خانه ها ویران و خونهای زیادی ریخته شد. (لذا) حکومت تهران (مثلا) برای براه آوردن زندانیان/ (یعنی) بی خدایان/ براه دین، قاضی عسگری فارسی زبانی (را) هم تقریبا هفته یکبار بزندان اعزام می کرد. وقتیکه قاضی (عسگر) می آمد، پلیس همه را در حیاط زندان جلب می کرد تا از گفتار قاضی مستفیض شوند(12).
قاضی روی صندلی ایستاده به سخن خود بعد خطبه چنین دوام می داد:
- ای جماعت بگوئید قولو لا الاها الا الله و هکذا.
گویا قاضی مثل سرنشینان حکومت آن روز این زندانیان را بی دین می دانست و کوشش می نمود به دین دعوت کند.
از اینجا پی توان بردن چه غوغائی است در دریا. ...
فریدون و رفقای او چه (ها) می کردند (تا) مردم را از اشتراک در این موعظه و تبلیغ خرافات (دور نگاه داشته و بدین ترتیب آنها را) به دوری و پنهان شدن در اطاقها و توالت جلب می نمودند.
دیگر در آن موقع در تبریز حاجی زاده نامی(13) آرتیست خدادادی بود که مشهور است. این را (حاجی زاده را) رفقایش به اردوی ستارخان - که رئیس اش قدیری نام بود- جلب می کنند.
که بعضا این دسته ی سواره و مسلح (اردوی ستارخان) از خیابانهای تبریز عبور و سرود ستارخان را می خواندند:
ستارخان ائیلی ییک، قورخماریق قاندان
دؤیوشلرده چیخدیق هر امتحان دان
(جمعی ستارخان هستیم و از خون دادن نمیترسیم
از امتحان نبردها سربلند بیرون آمدیم)
این شخص (حاجی زاده) نیز به زندان افتاده بود (و) پیش رفقایش و مردم فکور که در زندان بودند، حرکت (و رفتار) مخصوص داشت.
حاجی زاده به اطاقها که وارد می شد، شروع می کرد به گفتن سخنان فکاهی که (اکثرا) دو معنی داشت: از معنی ظاهرش همه و از معنی باطن اش روشنفکران فقط مطلع می شدند.
بعضا همین فکاهی آشکارتر و بر ضد حکومت وقت بکار برده می شد.
مثلا (از جمله) گفتار او در بازپرسی (این بود) که در جواب سئوال (بازپرس که آیا) تو وطن فروشی، من گفتم: مگر وطن مال من است که آنرا بفروشم.
(همینطور در جواب سخنان او که) بلی تو چنین و چنان و برای آنهم وطن را فروخته ای، جواب حاجی زاده (آن بود که) حالا که اینطور است، (وطن را) به شما می فروشم چند کی می دهید؟
و یا نقل می کرد که جوانی بیکار در تبریز به حاجی ... تاجر مراجعه و طلب کمک نموده (بود).
حاجی به او جواب داده:

- عجب احمقی! همه ی بیکاران توی پول غرق اند ولی تو بی پولی، تو آواره ای. جوان می گوید:
- حاجی واللاه کار نیست، آواره ی بیکاری هستم. حاجی می گوید:
- ای بیچاره برو در پل پیر (قاری کؤرپوسو) تبریز بایست از عبورکنندگان فرقه ای ها را بگیر که تو فرقه ای هستی، (همچنین) بگذار (حتی) آنهائیکه فرقه ای نیستند (با تهدید) به پلیس معرفی (کردن) اش را بگوشش(به) خوان، (و بدین ترتیب از) هر یک پنج تومان دست کم بگیر و صاحب پول شو.
و یا بعضا (حاجی زاده) با صدای خود در اطاق ها همین گونه آواز ها را می خواند و کر را براه می انداخت. مثلا (میخواند): یئری- یئری، یئری بیرده دوباره بیرده ... دوباره بیرده ... (که) مضمونش را عاقلان می فهمیدند که در مقابل ظلم جلادان مراجعه مظفرانه ی فرقه ی دمکرات آذربایجان را که آرزوی مظلومان بود، زمزمه می کرد.
بدین دلیل پلیس عامل این تنقید و یا تشویق را در سیمای فریدون و رفقای نزدیک او می دید که برای حاجی زاده نیز این عمل ممنوع و حتی نیمه روزی او را برای همین کارش به (سلول) مجرد تاریک انداختند.
یک مثال دیگر جوانی هیکل تراش (مجسمه ساز) که قبلا از قفقاز به ایران آمده بود و در زمره ی مهاجرین(14) در زندان بود، هیکل های مانند کاریکاتور از نان و غیره به طور ماهرانه می ساخت. مثلا یک مجسمه ای تریاکی مرتجعی را نشان می داد که روی فرش نشسته و مقابلش منقل و حقه ماشه در دست و چای در پیش اش در عالم هپروت است. این (زندانی) هیکل (مجسمه) را برای فروش در حیاط زندان حراج می کرد ولی چطور؟
(مجسمه ساز می گفت): ای مردم آزار! آتاوا لعنت (بر پدرت لعنت)! بورابا... بورابا... بورابا... (نگاه گن...) آللاه سنین بالالارین یئتیم قویسون (الهی که بچه هایت یتیم بشوند)!... خلاصه همین جریانات در «پیشگاه» روسای پلیس زندان و سایرین منعکس می شد و برای اینهم فریدون را به منزوی نمودن از رفقایش جد و جهد می کردند.
در اینجا می خواهم این خاطره را خلاصه و جمع بست و خاتمه (نموده) و به بعضی مسائل مورد بحث در خاطرات او اشاره نمایم:
- مرحوم ابراهیمی با اینکه وسیله ی تام برای پناهندگی به اتحاد شوروی داشت، چرا اسیر چنگال دشمنان گردید؟
جواب: البته این مسئله خیلی عجیب و مرکب است و من تا اندازه ای اطلاع دارم (ولی) در اینجا با نوشتن به بیان امکان نیست.
- مرحوم ابراهیمی بعد از آنکه محکوم به اعدام گردید رفقا و خاطرخواهان او از داخل و خارج زندان بدین نتیجه رسیدند که اگر مبلغ بیست هزار تومان به جلادان ارتجاع پرداخت شود جزای اعدام را با یک درجه تخفیف می توان پائین آورد.
با اینکه پول را دیگران تهیه کرده می دادند، رضایت نداد.
این را نیز بایستی شما بدانید (و) باز علاوه می نمایم که مرحوم فریدون در روزیکه به چوبه ی دار می رفت و شربت شهادت می نوشید، من چون از زندان با ضمانت مرخص شده بودم و دو سه روز قبل از این واقعه در تبریز بودم، به واسطه ی ورود شاه به آذربایجان، وسیله ی مامورین سری به دوری از تبریز بطور «دوستانه» به من تکلیف شد و من به شبستر رفتم.
یک روز قبل از ورود شاه به تبریز مرحوم ابراهیمی با لباس مشکی که با آن به کنفرانس پاریس رفته بود، خود را مهیا و درمقابل باغ گلستان به چوبه ی دار می رود. جنازه ی آن مرحوم در قبرستان لیل آباد (لیلاوا) پیش مقبره ی رفیق دادار که قبل از ژنرال کاویان کفیل اداره ی نظمیه های اذربایجان بود، بخاک سپرده شد.(15)
ابراهیمی چطور شخصیت بود؟

آن نه اینکه با مارکسیزم مجهز بود بلکه با فلسفه ی شرق و غرب و تاریخ وطن خودش بخوبی آشنا بود و او در مقابل دشمن خیلی سرسخت و تا دم مرگ مبارزه ی آشتی ناپذیر را جدا به ثبوت رساند.
حیات و زندگی پر شور و شر فریدون ابراهیمی برای مسافران این راه یعنی عاشقان آزادی راه وطن سرمشق و مکتب به تمام معنی و بی آلایش می باشد. فریدون صاحب این عقیده بود یعنی موحد (یکرنگ و بی ریا) بود، شخصیت یک پهلو بود طبق گفتار سعدی در گلستان:
موحد چه در پای ریزی زرش
چو شمشیر تیزی (هندی) نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس
بر این است بنیاد توحید و بس
این خاطره را طبق وظیفه ی وجدانی خود به همشیره ی محترمه ی فریدون ابراهیمی ایران خانم ابراهیمی محض یادبود خاطره ی شادروان فریدون تقدیم می شود.
باکو فورال 1974
قربانعلی محمد زاده ی شبستری

توضیحات:

1- علیرغم جستجو، پرس و جو و مراجعه به چند تن از دوستان و اهل فن، در باره ی زندگی و فعالیت های مولف خاطرات آقای قربانعلی محمد زاده ی شبستری مطلب دندان گیری بدست نیاوردم.
همانطوریکه خودش می نویسد، قربانعلی محمد زاده بعد از شکست حکومت ملی آذربایجان دستگیر و بعد از چند صباحی به قید ضمانت آزاد و سپس به آذربایجان شوروی مهاجرت کرده است.
به خاطر ضیق وقت جستجویم در باره ی آثار قلمی و یا تحصیلات آکادمیک او بجائی نرسید. غیر از اینکه در فرهنگستان علوم جمهوری آذربایجان شوروی در مخزن آثار خطی متن علمی و انتقادی «گلشن راز» اثر محمود شبستری موجود است که تهیه کننده اش آقای قربانعلی محمد زاده و رداکتورش حمید محمد زاده می باشند. از اینجا می توان نتیجه گرفت که او با آکادمسین پروفسور حمید محمد زاده نیز باید نسبتی داشته باشد. همچنین مطلبی را در انترنت یافتم که آقای قربانعلی محمد زاده در شهر باکو راجع به «گلشن راز» تحقیقات وسیعی انجام داده است.
2- بعد از تشکیل حکومت ملی آذربایجان نام بعضی از اماکن - که با کودتای اسفند 1299 رضا میرپنج نام خاندان پهلوی را یدک می کشیدند- عوض شده و بجای آنها اسامی مشاهیر آذربایجانی گذاشته شد.
خیابان اصلی شهر تبریز که طبق شیوه ی مرضیه ی پهلویها به نام خیابان پهلوی نامیده می شد، طی مراسمی با حضور نخست وزیر حکومت خود مختار آذربایجان میرجعفر پیشه وری نام ستارخان گرد آزادی آذربایجان را گرفته و مجسمه ی او در یکی از میدانهای اصلی نصب شد.
جالب است که بعد از اشغال شهر تبریز توسط ارتش نه تنها اسم خیابان را عوض کرده و دوباره پهلوی نامیدند، حتی مجسمه ی ستارخان را از آن میدان برداشته و جائی گم و گور کردند. امروزه خیابان پهلوی نام خمینی را بر پیشانی دارد.
بدین ترتیب گرد آزادی آذربایجان ستارخان در انتظار روزی است که دوباره نام و مجسمه اش به خیابان اصلی کلانشهر تبریز بازگردد. شهری که برای دفاع از آن در مقابل مستبدین جانفشانی ها کرده بود.

سالها بعد با تاسیس موزه ی آذربایجان آن مجسمه را در سالن موزه دیدم.
3- دکتر محمد تقی زهتابی از فعالین فرقه ی دمکرات آذربایجان و عضو کمیته ی مرکزی سازمان جوانان فرقه، بعد از مهاجرت به اتحاد شوروی همراه با طی مدارج علمی، در فعالیت های ملی- دمکراتیک آذربایجانیهای جنوبی نقش فعالی داشت.
شاعر و نویسنده و یکی از موسسین «جمعیت ترکهای روشنفکر مترقی ایرانی» (مترقی ایرانلی ترک روشنفکرلر جمعیتی) بود که نشریه ای هم به همین نام انتشار می دادند.
مولف کتابها، جزوات و نشریات متعددی می باشد که از جمله به اثر مهم « تاریخ دیرین ترکان ایران» می توان اشاره کرد.
بعد از کودتای عبدالکریم قاسم در عراق که شرائط مناسبی برای فعالیت ایرانیان مخالف با سلطنت محمد رضاشاه در این کشور بوجود آورد، دکتر زهتابی به این کشور مهاجرت کرده و همراه با دکتر علی مینائی در تاسیس رادیوئی با محور فعالیت های ملی گرایانه ی آذربایجانی شرکت کرد.
بعد از انقلاب به ایران بازگشته، دستگیر و با سپری کردن چند سال در زندان همچنان در فعالیت های ملی – دمکراتیک آذربایجانیها شرکت داشت.
دکتر زهتابی در سال 1377 شمسی به صورت مشکوکی درگذشت. عده ای او را نیز جزو قربانیان قتل های زنجیره ای حساب می کنند.
4- سرهنگ زنگنه و سرلشگر بعدی در ماههای منتهی به قیام 21 آذر 1324 مردم آذربایجان که منجر به تشکیل حکومت ملی آذربایجان گردید، فرمانده تیپ رضائیه (ارومیه) بود.
در روزهای قیام طرفداران فرقه ی دمکرات آذربایحان، تسخیر پادگانها و پاسگاههای ژاندارمری اکثرا به صورت مسالمت آمیز و با کمترین خون ریزی انجام گرفت. مثلا مهمترین واحد ارتش در آذربایجان که در شهر تبریز مستقر بود، طی مذاکرات چند روزه ی مفصل مابین میر جعفر پیشه وری و فرمانده پادگان تبریز سرتیپ درخشانی، بدون هر گونه درگیری سلاح های خود را تسلیم و افسران و درجه داران این واحد با مشایعت شخص پیشه وری به تهران عزیمت کردند.

ولی در تسخیر پادگان ارومیه توسط فدائیان فرقه ی دمکرات با مقاومت پادگان، خونهای زیادی از جمله از طرف فدائیان ریخته شد.

کشته شدن فدائیان فرقه -که فقط به سلاح های سبک مسلح بودند- زیر شنی های تانکی که خود سرتیپ زنگنه هدایت آنرا به عهده داشت، یکی از صحنه های این درگیری خونین بود.

بعد از تسخیر پادگان ارومیه توسط فدائیان، فرمانده پادگان سرهنگ زنگنه و فرمانده ژاندارمری سرهنگ نوربخش دستگیر و به تبریز اعزام شدند.

سرهنگ زنگنه به خاطر جنایات متعددش محاکمه و محکوم به اعدام شد. ولی حکومت ملی آذربایجان که از ابتدا راه سازش و صلح را با حکومت مستقر در تهران انتخاب کرده بود، از اعدام او صرف نظر و در قبال آزادی دهقانانی که در قیام علیه مالکان شرکت و زندانی شده بودند، او را همراه با سرهنگ نوربخش به تهران اعزام داشت.

سرلشگر زنگنه سالها بعد در کتاب خاطرات اش از «قهرمانیهایش» بر علیه دهقانان فقیری که تحت نام فدائی با قیام علیه ظلم و ستم اربابان و مالکین خواهان زندگی بهتری بودند، «حماسه» ها تعریف کرد.

5- در رژیمهای پهلوی پدر و پسر و جانشین اسلامی خلف شان آشنائی به زبان

فارسی برای بستگان زندانیان سیاسی امری حیاتی بوده و است. «فارسی ندانی» بستگان درجه اول زندانیان سیاسی غیر فارس و مصیبت های این خانواده ها حین ملاقات عزیزانشان "یکی داستان است پر آب چشم".
ما داستانهای غم انگیزی از خانواده های زندانیان سیاسی کرد، ترک آذربایجانی و عرب اهوازی که حین ملاقات با عزیزان خود می بایستی فارسی صحبت بکنند و نمی توانستند، شنیده ایم. حتی اخیرا مطلبی در باره ی یک زن زندانی کرد خواندم که مادرش بخاطر «فارسی ندانی» چندین سال به ملاقات دخترش نرفته است.
سرهنگان زنگنه و نوربخش علیرغم جنایاتی که مرتکب شده بودند، بدون هیچگونه محدودیتی در محوطه ی زندان تردد و حین ملاقات با بستگان و دوستان خود به فارسی تکلم می کردند.
6- مجاهدینی که در شهرهای مختلف آذربایجان در سنگرهای مشروطیت جنگیده بودند، ستون فقرات فرقه ی دمکرات آذربایجان و حکومت ملی آذربایجان را تشکیل می دادند. اکثریت قریب به اتفاق وزرای حکومت ملی آذربایجان و مسئولین عالی رتبه ی دولت خودمختار آذربایجان، فرماندهان قشون ملی و رهبران فرقه خاک سنگر های انقلاب مشروطیت، جنبش خیابانی و قیام ماژور لاهوتی را خورده و در این مبارزات و نبردها بالیده بودند.
7- دکتر سلام الله جاوید از فعالین حزب کمونیست ایران بود که بعد ها در تشکیل فرقه ی دمکرات آذربایجان با میرجعفر پیشه وری و یارانش شرکت داشت.
دکتر جاوید وزیر کشور حکومت ملی آذربایجان بود که بعد از مذاکرات با تهران که منجر به انحلال حکومت ملی آذربایجان شد، از طرف دولت مرکزی به استانداری آذربایجان منصوب شد.
بعد از شکست حکومت ملی آذربایجان و قتلعام فدائیان و طرفداران فرقه توسط ارتش اعزامی از تهران و اوباش بسیج شده ی محلی، دکتر جاوید دستگیر و به تهران اعزام شد.
بعد از سپری کردن مدتی در زندان با دایر کردن مطبی در تهران به معالجه ی مریض های بی بضاعت مشغول بود و در کنار نوشتن خاطرات و پاره ای کارهای پژوهشی در جمع آذربایجانیهای مقیم تهران به کارهای فرهنگی مشغول بود.
بعد از پیروزی انقلاب در مراسمی که بر سر مزار فرزند آذربایجان فریدون ابراهیمی برگزار شد، او را در جمع شرکت کنندگان دیدم. دکتر جاویددر سال 1365 در تهران درگذشت.
8- ژنرال جعفر کاویان وزیر دفاع حکومت خود مختار آذربایجان بود و در تشکیل قشون ملی نقش مهمی داشت.
ژنرال کاویان به عنوان یکی از اعضای قدیمی حزب کمونیست ایران از جمله کادرهای فرقه ی دمکرات و حکومت ملی آذربایجان بود که در سنگرهای مشروطیت و جنبش خیابانی بالیده و تجربه کسب کرده بود. در قیام های خیابانی و لاهوتی جزو فرماندهان نظامی این قیام ها بود.
جعفر کاویان در سال 1975 میلادی در مهاجرت آذربایجان شوروی درگذشت.
9- دکتر حسن اورنگی قبل از تشکیل حکومت ملی آذربایجان رئیس بهداری آذربایجان بود.
دکتر اورنگی به عنوان وزیر بهداری حکومت خود مختار آذربایجان در دوران خیلی کوتاه وزارتش منشا خدمات بزرگی در امر بهداشت آذربایجان شد. در دوران وزارت او واکسیناسیون، تاسیس بیمارستان و درمانگاهها سرعت گرفته و با اعزام درمانگاههای سیار به اقصی نقاط آذربایجان بخشی از مردم آذربایجان برای اولین بار از خدمات بهداشتی برخوردار شدند.
10- برای خواننده ی محترم شاید اهمیت دویست تختخواب بیمارستان که دکتر

اورنگی آنرا در دفاعیاتش با افتخار ذکر می کند، چندان روشن نباشد.
برای فهم اهمیت فراهم کردن دویست تخت بیمارستانی در آن روزگار فقر و فاقه و محاصره ی اقتصادی و نظامی یکساله ی آذربایجان توسط حکومت تهران، باید دید که وضعیت بهداشت در آذربایجان آن روز و قبل از تشکیل حکومت ملی آذربایجان چه بود.
میر جعفر پیشه وری در نطق قبل از دستور در مجلس شورای ملی که قبل از اخراجش از این مجلس ضد ملی و ضد مردمی فقط یکبار فرصت آنرا داشت، می گوید: "وقتی که من به تبریز وارد شدم، دیدیم برای هر بیمارستانی که در تبریز است. برای هر بیمارستانی سی هزار تومان تقاضا کرده بودند و چهارده هزار تومان تصویب شد. در صورتیکه برای مریضخانه‌ی پنجاه تختخوابی که حساب کردیم، برای هر بیماری که یک تومان حساب شود، پنجاه و پنج هزار تومان خرج آن می‌شود و نسبت به آن چهارده هزار تومان که حساب کردند، نسبت به هر بیماری دو ریال می‌رسد. این را شما حساب کنید. پنجاه و پنج هزار تومان بودجه‌ی بهداری تبریز است. این را که ما حساب کردیم برای اهالی آذربایجان و قسمت کردیم ببینیم برای هر نفر چقدر خرج می‌شود، دیدیم به هر نفری به قیمت یک سیگار هم نمی‌شود. این دو مریضخانه امروز تعطیل است.- (نگاهی به سخنرانی تاریخی سید جعفر پیشه وری در مجلس شورای ملی- تهیه و تنظیم س. حاتملوی)
11- منظور ملا مصطفی بارزانی رهبر مبارزات استقلال طلبانه ی کردهای عراق می باشد.
پیشمرگه های زیر فرمان ملا مصطفی بارزانی که برای حمایت از جمهوری خودمختار مهاباد به رهبری قاضی محمد به ایران آمده بودند، بعد از سرنگونی این جمهوری طی چندین روز جنگ و گریز با واحد های ارتش شاهنشاهی در نهایت از رودخانه ی ارس گذشته و خود را به شورویها تسلیم کردند.
اشاره ی محمد زاده به این روزهای جنگ و گریز نیروهای تحت امر ملا مصطفی با واحدهای ارتش است. ظاهرا باقی مانده ی نیروهای فدائی آذربایجانی که هنوز دستگیر و یا کشته نشده بودند، امید پیوستن به آنها و ادامه ی مبارزه ی پارتیزانی با نیروهای دولتی را داشتند.
12- غافل از اینکه اکثریت فدائیان فرقه ی دمکرات آذربایجان از دهقانان ساده که سواد خواندن و نوشتن فارسی نداشتند، تشکیل می شد. بخش بزرگی از این زندانیان نیز حتما از سخنان و نصایح قاضی عسگر فارسی زبان چیزی سر در نمی آوردند.
13- بدرستی باید حاجی زاده را پدر تئاتر نوین آذربایجان جنوبی دانست.
میرزا باقر حاجی زاده پسر یکی از تجار ثروتمند آذربایجانی بود که پدرش او را برای تحصیل علم طب به تفلیس فرستاد.
حاجی زاده بر خلاف آرزوی پدر با ترک تحصیل رشته ی پزشکی وارد کنسرواتور تئاتر و هنرپیشه گی تفلیس شده و از این دانشکده موفق به اخذ دیپلم شد.
بعد از بازگشت به ایران چون بر اساس بخشنامه ی وزارت فرهنگ رضاشاهی اجرای تئاتر به زبان ترکی آذربایجانی قدغن و ممنوع شده بود، روزهای سختی در انتظار این بزرگمرد تئاتر آذربایجان بود.
حاجی زاده بارها و بارها دستگیر و در کلانتریها و بازداشتگاههای رژیم رضاشاهی کتک خورده و بازجوئی شد.
دوران یکساله ی حکومت ملی آذربایجان دوران اوج تئاتر آذربایجان و شکوفائی هنری میر باقر حاجی زاده محسوب می شد.
بعد از شکست حکومت ملی آذربایجان حاجی زاده زندانی و ممنوع الصحنه شد و در سالهای پنجاه شمسی در گمنامی و فقر درگذشت.
خاطرات محمد علی فرزانه از دوران زندان با حاجی زاده بسیار خواندنی و شنیدنی هستند.

جمله ی تاریخی میر باقر حاجی زاده باید بر سر در هر سالن تئاتر آذربایجانی با حروف درشت نوشته شود، هنگامی که بعد از ملاقات با استاندار اعزامی از تهران – که منع اجرای تئاتر به زبان ترکی آذربایجانی را به او ابلاغ کرده بود- در بازگشت به دوستانش گفت: " می روم تا در عزای تئاتر آذربایجان بنشینم."

14- مهاجرین، آذربایجانیهائی بودند که قبل و بعد از انقلاب مشروطیت در جستجوی کار و برای بدست آوردن لقمه نانی و همچنین برای فرار از ظلم و ستم خانها و اربابان از شهرها و روستاهای آذربایجان (ایران) به شمال رودخانه ی ارس و سرزمینهای قفقاز می رفتند. اینها که تعدادشان سر به دهها هزار نفر می زد، بیشتر در شهرهای باکو، تفلیس، ایروان و ماخاچ قلعه ساکن شده، بدون هر گونه پشتیبانی و حمایت ار طرف دولت ایران به کارهای شاق و سنگین مشغول می شدند. صاحبکاران با سو استفاده از شرائط شان، آنها را با دستمزدهای پائین در خطرناکترین مشاغل به کار وا می داشتند. این مهاجرین تحت تاثیر جنبش سوسیال دمکراسی روسیه در انقلاب مشروطیت ایران نقش خیلی مهمی بازی کردند. اینها بخصوص در محاصره ی 11 ماهه ی تبریز از طرق گوناگون به مدافعان شهر کمک کرده و در جلب همدردی ملل قفقاز نسبت به مبارزین مشروطیت نقش بسیار مهمی بازی کردند. اولین سندیکاها و احزاب سیاسی همچون حزب همت، حزب عدالت و حزب کمونیست ایران توسط آنها بنیانگذاری شد. سید جعفر پیشه وری که خانواده اش جزو این مهاجرین بحساب می آمد، خود از فعالین و رهبران احزاب نامبرده محسوب می شد. بعد از انقلاب اکتبر به علت خودداری از قبول تابعیت شوروی این آذربایجانیها در جندین نوبت به ایران برگردانده شدند. طرز لباس پوشیدن (کلاههای کپی و کتهائی که تا زیر گلو دگمه می خورد) مهاجرین نسل اول کمی با اهالی بومی فرق داشت. سازمانهای امنیتی رضاشاه و محمد رضاشاه که در سیمای هر یک از این «مهاجرین» یک بولشویک و جاسوس شوروی را می دید، به عناوین گوناگون آنها را مورد اذیت و آزار قرار می دادند. این مهاجرین و حتی فرزندان و نوه های آنها حق استخدام در مشاغل مهم دولتی و بخصوص ارتش را نداشتند. بخصوص بعد از شکست حکومت ملی آذربایجان در جمع کسانی که از کشتار ارتش و اوباشان جان بدر برده و به جاهای بد آب و هوای جنوب کشور تبعید شده بودند، بیشتر از همه این مهاجرین مورد اذیت و آزار ارگانهای دولتی قرار می گرفتند. هنرمند آذربایجانی گنجعلی صباحی که خود در جمع این تبعید شدگان فلک زده به شهر خرم آباد بود در کتاب خاطراتش « اؤتن گونلریم» صحنه های جانگداز و تکان دهنده ای از این روزهای هولناک را تصویر کرده است. همچنین ر. ک. به کتاب «منتخبات سید جعفر پیشه وری» بخش مربوط به تاریخچه ی حزب عدالت- (خاطرات سید جعفر پیشه وری- ترجمه ی س. حاتملوی)

15- در اولین روزهای بعد از پیروزی انقلاب همراه با برادرش انوشیروان و خواهرش ایراندخت بر مزارش گرد آمدیم. سخنانی زیبا و پر امید و نیکی گفته شدند و اشعاری حماسی خوانده شدند که بلی دیگر دوران ستم به سر آمد و چه و چه ... غافل از اینکه دیگر برادر گرد ازادی خفته در خاک یعنی انوشیروان نیز توسط رژیم برآمده از انقلاب اعدام و زندگی خواهرشان با مهاجرت دوباره دور از وطن بسر خواهد آمد.